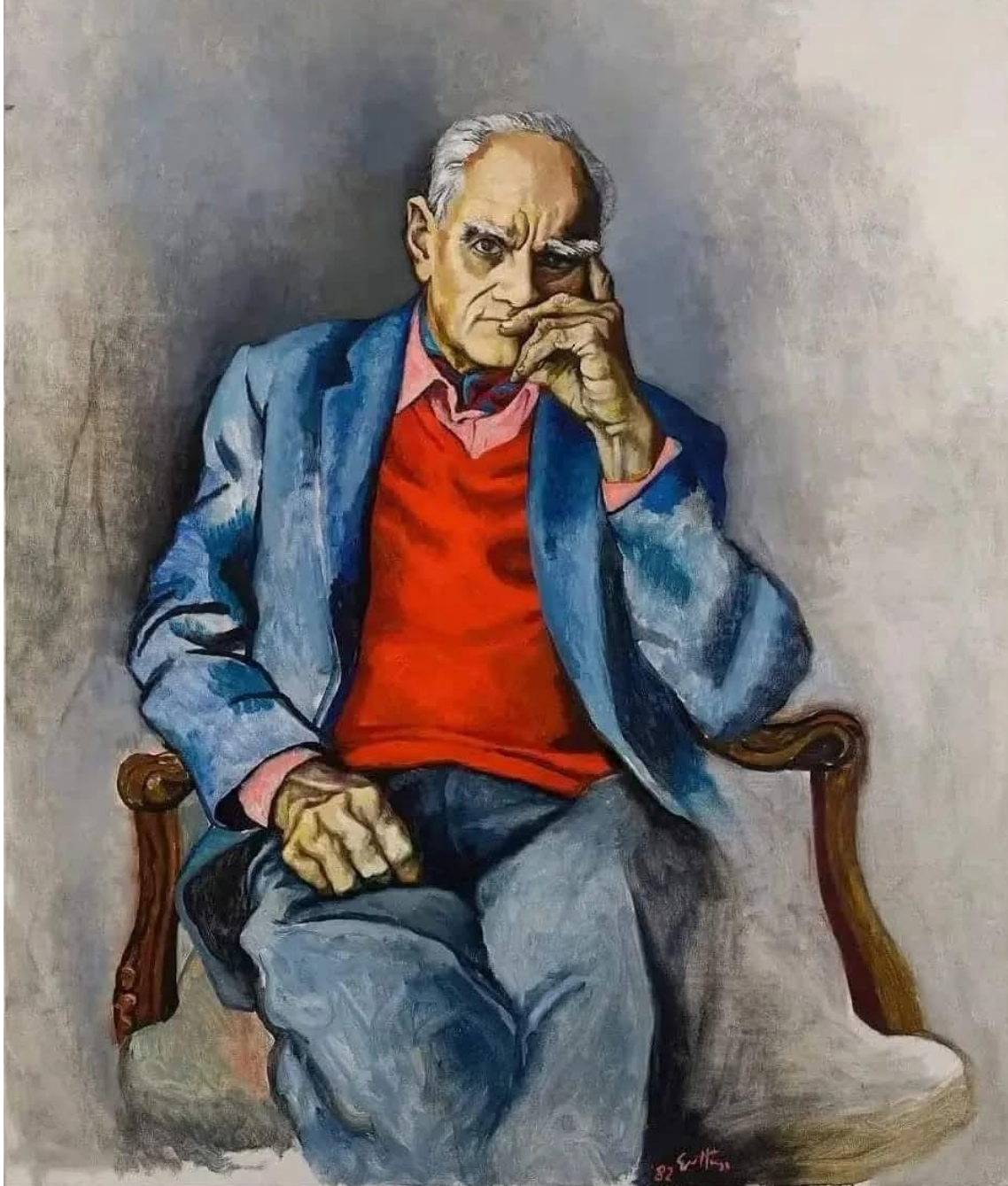




مصاحبه با آلبرتو موراويا

آلبرتو اسکارپونی

برگردان مهدی فتوحی

تصویر: آلبرتو موراويا، اثر Renato Guttuso، ۱۹۸۲



fold-era.com

مصاحبه با آلبرتو موراویا

آلبرتو اسکارپونی

برگردان مهدی فتوحی

در این مصاحبه که مربوط می‌شود به بیست سال پیش، نویسنده‌ی ژمی، مارکس و فروید را دو بینش‌آفرین جهان و در عمل دو شاعر تعریف می‌کند و در همان آن با هوشیاری تمام تاکید می‌کند که فرهنگ جامعه/نمایش دارد فرهنگ نقاب‌زدایی را بیش از همه با ابزار فن آوری کنار می‌زند و یک تصفیه‌ی بزرگ هم در پیش دارد: چون از طریق تصویر، فرهنگ، تصفیه می‌شود. تصویر، فرهنگ را به تفریح بدل می‌کند و به نوبه‌ی خود، یک رتبه‌گذار ارزش‌هاست. این مصاحبه در روزنامه‌ی «پائزه سه‌را» در روز چهارشنبه ۱۹ آوریل ۱۹۸۹ منتشر شده است.



آلبرتو موراویا با شیوه‌ای عجیب و قاطعانه که گاه قضاوت‌های قاطع خود را برای تسکین و تأیید به لبخندی گستاخانه هم پیوند می‌زند گویی در مواجهه با پرسش‌های درباره‌ی مارکسیسم از کوره در می‌رود. من خود را اگزیستانسیالیست می‌دانم. اگر هم فیلسوفی را برگزینم هایدگر یا سارتر خواهد بود نه مارکس یا فروید؛ و خواهیم دید که موراویا میان این دو نفر یک توازی جالب برقرار می‌کند. ولی از کوره در رفتن آشکارش وقتی او خود را یک راوی افسانه‌ها تعریف می‌کند خالص‌تر هم می‌شود. به نظر می‌رسد آن‌که برایش افسانه اهمیت دارد حرف چندان‌ی درباره‌ی مارکسیسم - خواه زنده و خواه مرده - نداشته باشد. ولی این‌طور نیست.

- [موراویا:] اما اگر کسی افسانه را تا نهایت حد آن برساند، با فرهنگ زمانه برخورد می‌کند.

+ رساندن افسانه تا منتهای حد آن چه معنی دارد؟

- یعنی کاویدن آن و در آن رابطه‌ای را با واقعیت پیرامون دیدن. مثالی می‌زنم؛ شکسپیر با واکاوی و واکاوی افسانه‌هایش به فرهنگی برمی‌خورد که اومانستی بود و پلوتارک و سته‌کا و موتتی را درمی‌یافت. امروزه اما بلافاصله مارکس و فروید در چیزها دیده می‌شوند. اگر کسی آن‌ها را روایت نکند به این معناست که افسانه‌ی او سطحی است. چون مارکس و فروید دو سرچشمه‌ی فرهنگ معاصرند. تازه برخورد با نیچه هم هست؛ به خاطر آن جبرناوری‌اش. پس با فرهنگ نقاب‌زدایی تلاقی می‌کند.

+ فرهنگ نقاب‌زدایی؟

- مارکس و فروید و نیچه جملگی نقاب‌زدا هستند. اما فرهنگ امروز دچار بحران است و گمان می‌رود که افشاگری به هیچ دردی نمی‌خورد.

+ بدین‌سان مارکسیسم در پایان راه خود خواهد بود.

- نه؛ نه در پایان است و نه در آغاز. احتمالاً آینده این را به ما خواهد گفت. من مارکسیسم را چیزی خاص می‌انگارم. یعنی مارکس یک دانشمند نبود، بلکه انسانی بود با شعور اخلاقی بسیار قوی و همچنین با زاویه‌ی آرمان‌شهرگرایی و موعودباوری. او برای مشروعیت‌بخشی به این احساساتش به خدمت علم درآمد. زیرا علم اسطوره‌ی قرن نوزدهم بود. پانزده سده در پس‌پشت آن تمام به خدمت مذهب درآمد بود، علم تنها وسیله‌ی مردمی‌تر و قوی‌تری بود که در آن زمان وجود داشت. ولی او به هیچ‌وجه دانشمند نبود. بسیاری از پیش‌بینی‌های او نتیجه‌ی اشتباه دادند.

+ پس مارکس را شما چگونه تعریف می‌کنید؟

- او عملاً یک شاعر بود، یک چهره‌ی بسیار خلاق. می‌توانیم از او آنچنان‌که چه می‌دانم از افلاطون و فروید صحبت می‌شود سخن بگوییم. اینان بینش‌آفرینان جهانند. میان مارکس و فروید نقاط تشابه بسیاری هست. هر دو یهودی‌اند، هر دو چون وسیله‌ای برای متقاعدکردن دیگران به خدمت علم درآمده‌اند.

+ آیا فروید هم دانشمند نبود؟

- در روانکاوی نمی‌توان دریافت که آیا پزشک همان طبیب است یا بیمار. همین شناسایی بیمار توسط پزشک کافی است برای نفی شخصیت دانشمند. در عوض هم مارکس و هم فروید هر دو تشخیص‌دهندگان خارق‌العاده‌ای بودند. می‌توانیم بگوییم تشخیص دردهای کاپیتالیسم توسط فرد نخست و تشخیص دردهای روان به وسیله‌ی نفر دوم به قدر کافی بی‌عیب و ایرادند. به علاوه هر دو از بینش‌آفرینان جهان نیز هستند. یکی اجتماعی و عمومی و دیگری خصوصی و شخصی.

+ پس این دو نقاب‌زدانند. به‌رحال شما می‌گویید که فرهنگ نقاب‌زدایی امروزه به بحران خود رسیده است. چرا؟ شاید به خاطر عبور به جامعه‌ی نمایشی؟

- بله. فرهنگ جامعه‌ی نمایش دارد فرهنگ نقاب‌زدایی را واپس می‌زند. بیش از هر چیز با ابزار فن‌آوری. این یک تصفیه‌ی بزرگ است. زیرا از طریق تصویر فرهنگ تصفیه می‌شود. تصویر فرهنگ را به تفریح بدل می‌کند که به نوبه‌ی خود یک رتبه‌گذار ارزش‌هاست؛ و این جهش فرهنگ جهانی در نمایش یا در مصرف‌گرایی باید نه تنها از فرهنگ نقاب‌زدایی به‌رأسد بلکه از مذاهب نیز باید بیم داشته باشد. به همان میزان از کاتولیسیسم که از اسلام. در کتاب سلمان

رشدی، آیت‌الله‌ها از کفرگویی‌اش هراس ندارند بلکه از بی‌اعتبارسازی و انحلال ارزش‌هایش می‌هراسند و در واقع همین را هم می‌گفتند: مطلقاً لازم است این کتاب را پیش از آنکه از آن فیلم یا سریال بسازند متوقف کرد؛ و بعد طبیعتاً از ابزار غیرقابل‌قبولی هم استفاده می‌کنند.

+ همچون حکم اعدام. مارکسیسم هم لااقل در مرحله‌ای، در ناحیه‌ی خاصی از دنیا از این ابزار غیرقابل‌قبول استفاده کرد، که استالینیسم نام گرفت.

- مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا سخن می‌گفت. قابل درک است که حتّاً جمهوری افلاطون هم به یک دیکتاتوری منجر می‌شد یا چیزی شبیه به آن. به هر روی اما باید از دیکتاتورها پرهیخت. واقعیت این است که هیچ وقت فلسفه‌ی سیاسی را نباید جدی گرفت، سیاست باید تجربه‌گرا باشد، چنان‌که انگلیسی‌ها به کار می‌بندند. همان‌گونه که ژمی‌های اجرا می‌کردند. در واقع نمی‌توان روی طبیعت آدمی که به خودی خود پیش‌بینی ناپذیر است علم ایجاد کرد.

+ استالینیسم را در حوزه‌ی ادبی رئالیسم سوسیالیستی می‌خواندند، نظراتان درباره‌ی آن چیست؟

- که یک اشتباه بزرگ بود و از کمبود شناخت نسبت به ماهیت هنر ناشی می‌شد. هنر بیان سرکوفته است. نقشش بیان چیزی است که هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند بیان کند، یعنی: نیمه‌ی آگاهی، آرمان‌های تیره و بی‌منطقی‌ها، پس کارکرد اجتماعی هنر این است که تا حد ممکن کمتر اجتماعی باشد، تبدیل کردن آن به مهندسی روح آن‌گونه که استالین می‌گفت، یعنی کنش آگاهانه برای ساخت‌وساز، به معنای نفی ماهیت بیان سرکوفته‌ی آن است. در واقع هم رئالیسم سوسیالیستی یک فاجعه‌ی مطلق بود. یک هیچ. وانگهی، چنین هنری با فروگاهی چیزها تا حداقل آن‌ها، هنری چاپلوسانه و بنابراین معیوب در سطح اخلاقی نیز بود.

+ پس نتیجه‌ی اخلاقی هنر احتمالاً عدم تعهد سیاسی است؟

- تعهد کشف بزرگ سارتر بود که من از همان اول با آن موافق نبودم. یک بحثی هم با او در این باره کردم. به گمان من رمان متعهد رمان بدی بود و همین طور یک تبلیغ بد. بدترین چیزی که می‌توان تصورش را کرد. نویسنده اگر بخواهد متعهد باشد ابزار مناسب خود را در اختیار دارد. مقاله و بحث سیاسی؛ اما ادبیات باید بیان کردن چیزهای سرکوب‌شده باشد. سیاست ولی همه چیز هست جز سرکوفتگی، و تازه وادادگی کامل هم هست.

+ امروز اما کسانی هستند که از کمبود تعهد گلایه می‌کنند. به هر حال گرایشی به سوی واقعیت قابل تشخیص است.

- نکته‌اش این است که در ایتالیا ادبیات بنا به سنت، انسان‌گرا یا اومانستی است. اینجا هنوز کسانی هستند که شبیه لئون باتیستا آلبرتی می‌نویسند، که برای او ادبیات ایتالیائی مانند یک اسفنج، فرو رفته در مایع فرمالیسم است. پس هر کسی می‌خواهد آن را با فعلیت و رئالیسم بیرون بکشد.

+ شما در کجای سنت ایتالیائی قرار گرفته‌اید؟

- ببینید سنت ما ایتالیائی مرکزی است یا بهتر بگوئیم توسکانیایی. با وحدت ایتالیا این سنت دچار بحران شد. کلودی مولف پینوکیو به کنار، توسکانیایی‌های بزرگ دیگری جود ندارند. در عوض نویسندگان حاشیه‌ای بیشتر آشکار می‌شوند مثل اِزوه و ماتترونی در شمال و ورگا و پیراندلو در جنوب، بله من به آن گروه دیگر تعلق دارم.

+ مگر شما ژمی نیستید؟

- چرا ولی متعلقم به سنت مرکزی.

+ و چه کس دیگری در این سنت هست. اسم ببرید.

- هوم... کالوینو.

+ کالوینو؟

- خب بیش از این می‌خواهید؟ کالوینو و بعد مثلاً مانگانلی اگر خواسته باشیم اسم ببریم. حتّاً نویسنده‌ای سیسیلی چون بوفالینو هم هست.

+ شما ولی با رئالیسم‌تان، خارج از این سنت‌اید؟

- من به رئالیسم کشیده شدم. می‌دانم، برای باز نمود مستقیم واقعیت. به هر حال این ارتباط مستقیم در من، در آن واحد هم آگزیستانسیال و هم روشنفکرانه است. بله. رئالیسم من آگزیستانسیال-اینتلکچوئل [وجودی-روشنفکرانه] است. بگذارید چنین تعریفش کنیم.

+ وجه آگزیستانسیالش آشکار است. می‌فهمم. ولی چرا روشنفکرانه؟

- چون ناممکن است. برای من اندیشیدن به واقعیت به شیوه‌ی دیگر با واژه‌های مستقیم سخت است. در من همیشه یک دیافراگم روشنفکرانه هست. حتّاً وقتی که رئالیست افراطی هستم. من روشنفکرم؛ به معنای راستین کلمه. آیا این را در پاسخ‌هایی که می‌دهم نمی‌بینید؟





موراویا میان پازولینی و آنتونیونی



fold-era.com